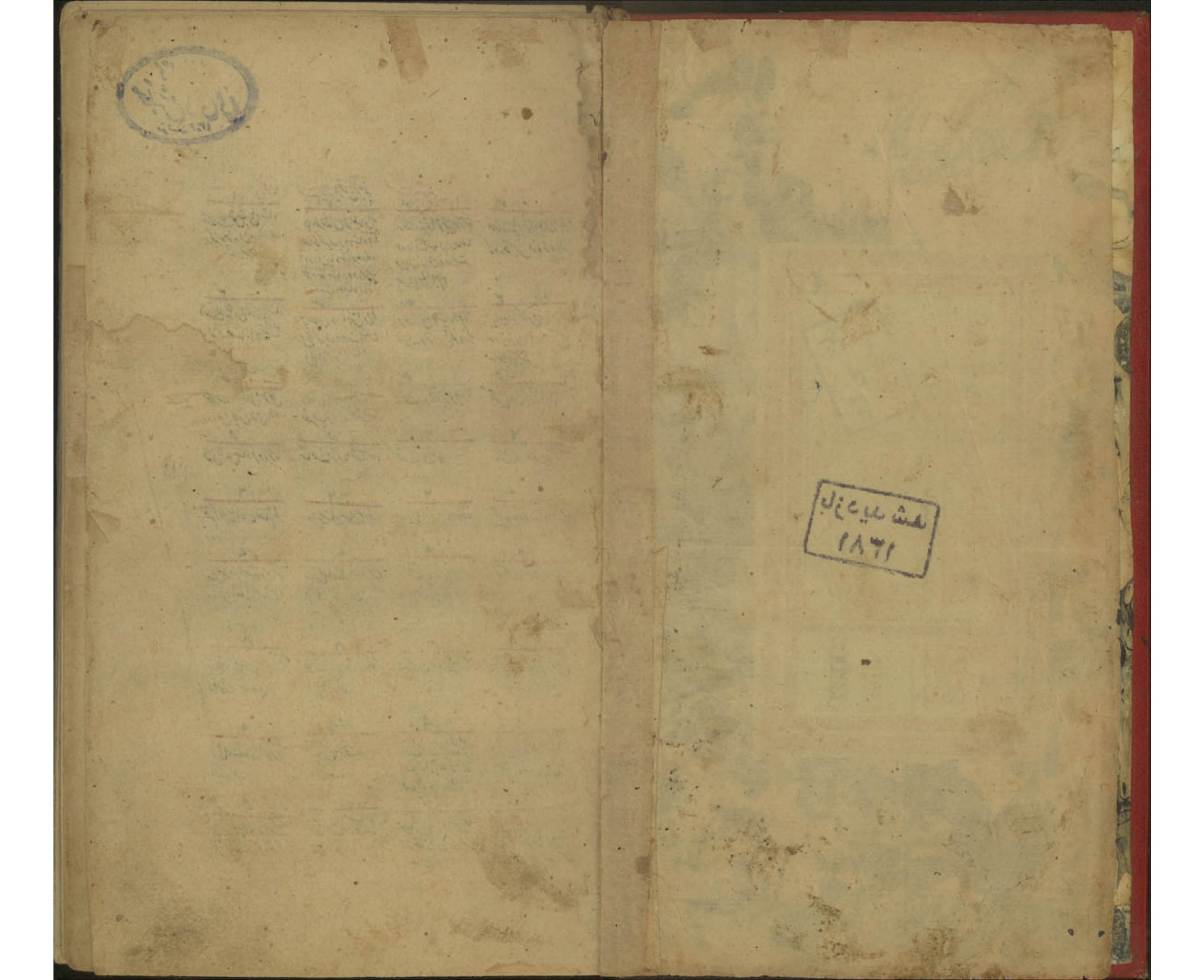

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب مثنوی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۳۵۱
۱۱۷۷



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب
مثنوی
مؤلف
موضوع کتاب
شمارهٔ دفتر


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب مثنوی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۲۳۳۵۱


١٨٦١



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دفتر سیوم

دفتر پنجم

[illegible]

دفتر ششم

[illegible]

مثنوی صاحبدل معنوی است | مثنوی ... نور وحدت است

مثنوی کان ... بحر وحدت است | مثنوی بحر عشق ذوالجلال

مثنوی شرح ذوق حال | فهم آن از خرد محال بود

ذوق جان مغز آن ... | پوست ... مغز ... شد

مغز خواهی دوست ... | ... ... چون ...

مغز عشق ... ... | ... ...

پوست ... غذای جسم ... | مغز قوت دل و ...

دل چو از قوت خود ... | ... دولت ابد ...

اگر از قوت خویش ... | در دولت ... ...

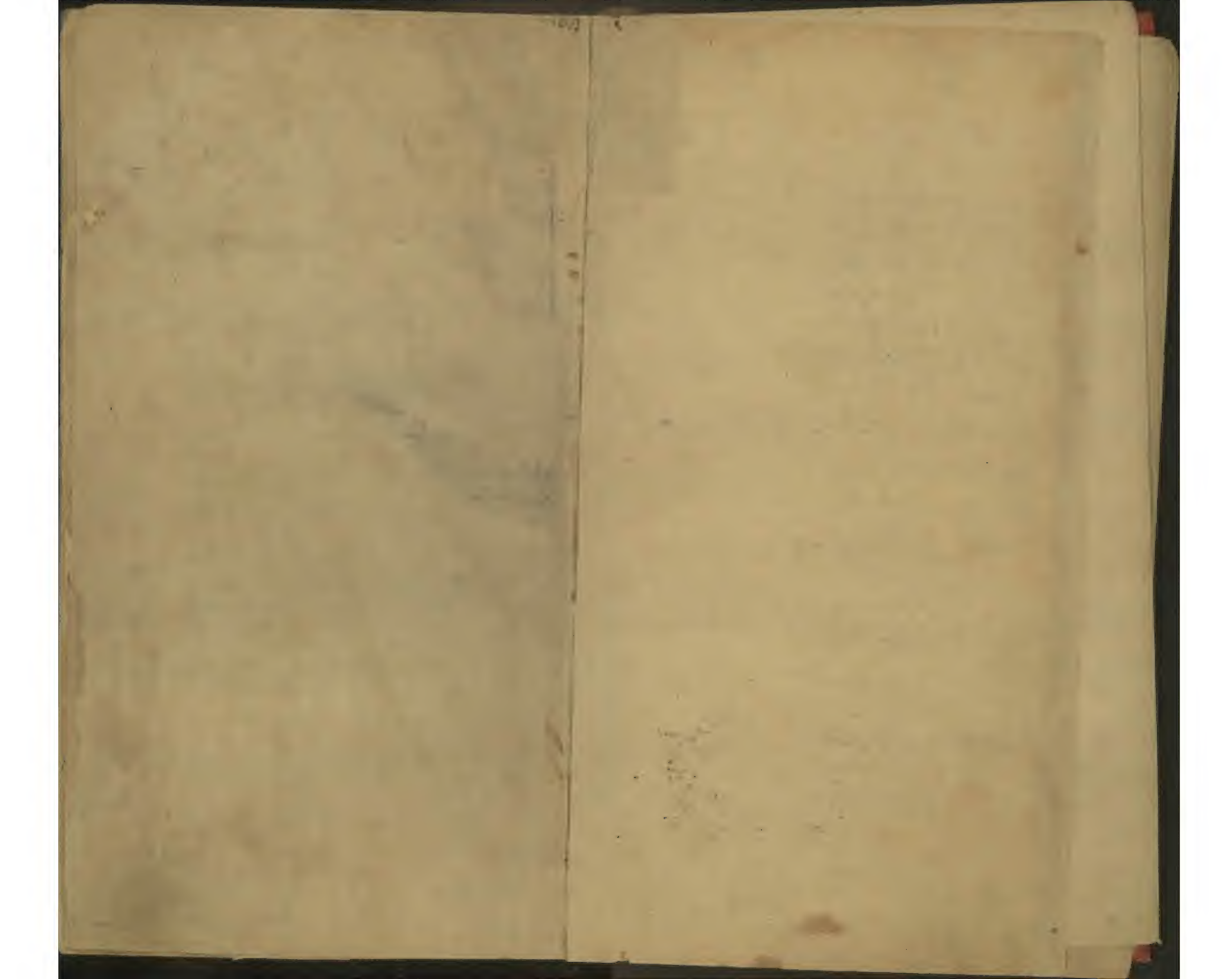
تا ... ... | رحمت ... ...

قوت عشق ... دل | قوت ... ...

تا ... ... زندگی ... جسم

دولت ... ... باشم

کتبه ... ... عبد الرحمن ... ... خصه الله تعالی ... ... صاحب الکتاب ... دور ... القلب السلیم الذی ... ... ترک ... ... سلک ... ... العدد ... اواسط شهر رمضان المبارک سنه ... ...




بسم الله الرحمن الرحیم
بشنو از نی چون حکایت میکند

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
[illegible] / کی عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاکست و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

[illegible]

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

[illegible]

ولی عهد کردن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

[illegible]

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

[illegible]

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

[illegible]

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

به سخن آمدن طفل میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را صلی الله علیه و سلم به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بوده‌ست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفه نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد از این اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم باخبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغامبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنک جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

با سلیمان گشته افصح من اخیک | هم زبانی خویشی و پیوندیست

از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ | ای سلیمان بهر لشکرگاه را

در سفر می‌دار این آگاه را | تا بیابی بهر لشکر آب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

خاصه خود لاف دروغین و محال | گر مر او را این نظر بودی مدام

چون قفص اندر شدی ناکام او | پس سلیمان گفت ای هدهد رواست

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

قول دشمن مشنو از بهر خدای | گر به بطلانست دعوی کردنم

گر هزاران عقل دارد کافرست | در تو تا کافی بود از کافران

گر نپوشد چشم عقلم را قضا | چون قضا آید شود دانش بخواب

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

تا به پایان جان او را داد دست | هر لقب کو داد آن مبدل نشد

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه
از سبب ابتلای روح با این آب و گل جسم

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت
را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس
گناه خود را بحق تعالی که بما اغویتنی

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگانی که طوطی محبوس او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره: تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه می‌فرمایی اول تو اندازی عصا

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بسته غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
این غم و شادی که اندر دل [illegible] / پیش آن شادی و غم [illegible]
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بها نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر که کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن خواجه طوطی را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی‌تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / [illegible]
[illegible] / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

تن قفس‌شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
[illegible] / [illegible]
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش‌جو
ور ز مطبوخ [illegible] / اندرون شد پاک از اخلاط [illegible]
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

[illegible]

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
[illegible]
قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون نه‌ای لیلی چو مجنون گرد فاش / چون تو خسرو نیستی فرهاد باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بینوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست / نغمه دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سوره رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب‌سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
[illegible]
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خنب پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
[illegible]
[illegible] / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

چونک پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نه و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنک فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی با سگ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال‌مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا ز زخم من رگ جانت برد / یا چو من آخر ترا زندان برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بخدعه جامه‌ای بر وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تا از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تا دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد



صورتش [illegible] / صورتش خندان [illegible] / این فرح [illegible] / عشق آن شادی [illegible]

صورت [illegible] / [illegible] / نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس / زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه بجهت اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال / پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید / ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها / ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر / من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت / تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید / بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید / رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان / دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر / طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده / آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او / [illegible] / [illegible]

[illegible] / پیشوا و مقتدای اهل دین / آن لطف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان / نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک / بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو / چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند / نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش / همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت / کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست / جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند / این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید / آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان / زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند / شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک / ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض / لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب / عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست / هر هنر کاستاد بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول / پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود / باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست / گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب / باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو / گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران / آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

[illegible] / [illegible]

در صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جو بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیش قدم‌تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
[illegible] / [illegible]
یا علی از جمله طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

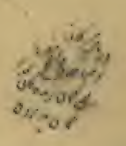
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / چه شکم باید نگار سیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش کلی جزو خود کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها

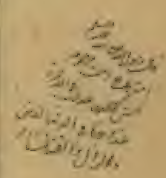


ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

[illegible]

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا می پیچید در حقیقت ای مخذولان

[illegible]



نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

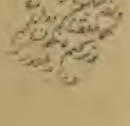
مشرف و اهل قلم بر دست راست

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر

[illegible]

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

[illegible]



عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودکا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کآید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برتر از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی گفت اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونک زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را

بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپه‌اشکن به خود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنک از بادی رود از جا خسی است / زانک باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان به کاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیتی کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

گفت پیغامبر به گوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانک این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خردافروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمت است آب حیات
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

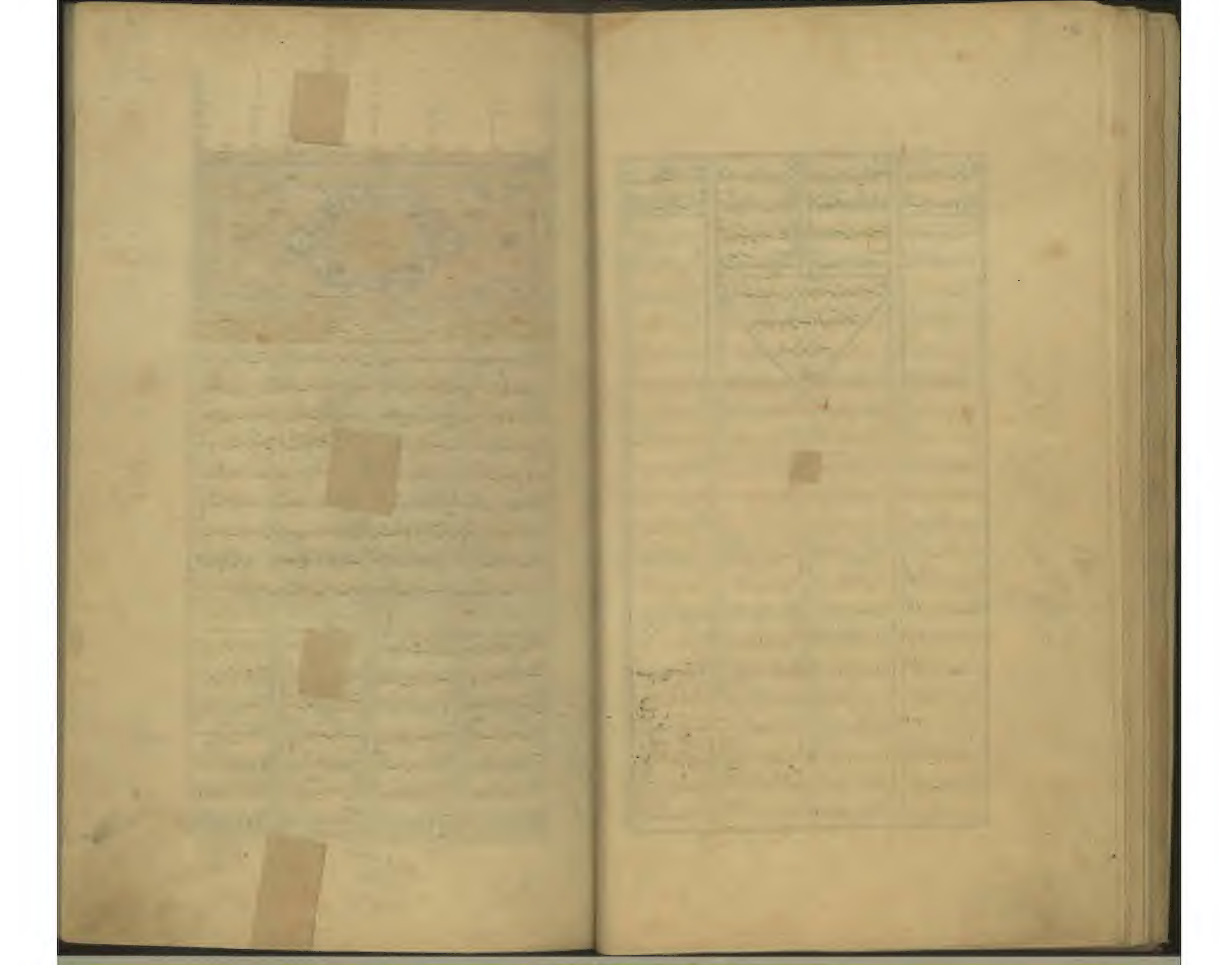
[illegible]

گفتن امیر المؤمنین علی ... با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

[illegible]

الحمد لله ...

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم وبه توفیق الاتمام

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانندهٔ او از نوع آدمیانست که از بهر آن حظ بجنبد و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر بینی شتر مهار ندارد نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم فرو خسبد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب گل نشود و چون آب بسیار بود هم گل نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند یرزق من یشاء بغیر حساب ومن لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آنک گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقل است سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش‌پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین برخوان بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمها
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده‌ها
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا کی مو باشد از هستی او / در خیالات کم سود هستی او
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی گذر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چونک مویی کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
[illegible] / [illegible]

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر

[illegible]

فرمودن صوفی خادم را در تیمارداشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

[illegible]

[illegible heading]

[illegible]

[illegible heading]

[illegible]

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

[illegible]

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو چنین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان عزیزان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وع وع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود به جا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیشست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

زنده شدن استخوانها به دعای عیسی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او به جای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدر
زانکه تقلید آفت هر نیکوست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند نیک / در میان هر دو فرقی هست لیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازان واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهرهٔ نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانک آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانک در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

حکایت شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او یکسان بود لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی که بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدی
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
بستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانک هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دانک او دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زبان

[illegible] حبس

از زبان تنها نه بلک از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی گردانیدش آشکار / گرد شهر این مفلس است و بس غدار
کو به کو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه نبفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونک گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام

مناجات

تمثیل

پس چو بیچونی [illegible] / قابلیت [illegible]
غارها و قصرها و [illegible] / کوهها و دشتها و [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تن سلیمانست [illegible]
[illegible] / [illegible]
عالم اندر چشم تو هول عظیم / ز ابر و رعد و برق [illegible] بیم
[illegible] / [illegible]
زانکه [illegible] / [illegible] هستی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نیست [illegible]
[illegible] / جز خدای واحد حی ودود
کیست [illegible]

حسد کردن حشم بر غلام خاص

تا [illegible]
پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کروز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوت با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی‌عائده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پر عائده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بهر چشم اخوان زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
با امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس‌تر ذرات وی‌ایم / در دو عالم آفتابی بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپی کو [illegible] / [illegible]
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

ای خنک آن را که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان   سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان شود   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخ‌های خوی بد محکم شده   قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن   در میان ره نشاند او خاربن

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود   وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن   خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر   خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است   کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است   زانک بی‌ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است   آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو   زانک تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود   کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است   حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد   چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد

بعد از

فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی الآیة

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست   باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود   که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه   جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود   پرفشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت مباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده‌ست این چراغ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی‌ست این ترک هوا   برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست   از رسن غافل مشو بیگه شده‌ست
حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید   عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند   کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینک بر کارست بی‌کارست و پوست   وانک پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد   باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر   باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار   بی‌سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد   ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود   چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیا و جز چرا   هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود   آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه   شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است   حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری   نور حقش می‌برد سوی علی
زانک محسوسات دونتر عالمیست   نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو   جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران   هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم   چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست   چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب   عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست   گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار   گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار   اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان   جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست   نیست پرتاوی ز شست آگهیست

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سبب‌ها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه کچون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سال‌ها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده است این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخش عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کزین آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقل‌هاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارد آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
[illegible] / دزدیی از پیغمبرت میراث شد
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
[illegible] / [illegible]
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این جزای آنکه از یاران برید
این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

در عیادت شد رسول بی‌ندید

باز گشتن به حکایت صحابی رنجور و عیادت مصطفی

آن صحابی را به حال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری برنیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خانه‌ای نو ساخت روزی نومرید

حکایت

پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا از این ره بشنوی بانگ نماز
[illegible] آن کن که آن می‌بایدت / نور خود اندر تبع می‌آیدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب‌عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

منتهی در منتها آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم‌شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

[illegible]

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

باز سؤال کردن معاویه از ابلیس

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغان است لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده است / مرغ غره کاشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخهای خشک را برمی‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در آهوییش در شک شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است / ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه که جرم از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

باز سؤال کردن معاویه از ابلیس [illegible]

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت برنیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگ است / در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمکه در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / برچیم بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

الزام کردن معاویه مر ابلیس را

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

[illegible]

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

[illegible]

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه و سلم تا بمسجد ضرارش برند

[illegible]

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

[illegible]

[illegible]

ای فلان در صحبت [illegible]

هیچ چاره نیست از نفقه عیال [illegible]

ای که صبرت نیست از [illegible]

صبر چون داری [illegible]

ای که صبرت نیست از [illegible]

صبر چون داری [illegible]

گفت خواجه [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ [illegible]

[illegible]

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

[illegible]

کرامات [illegible] ابراهیم ادهم بر لب دریا

[illegible]

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم [illegible] بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
میگویند این جایگه کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی‌گویند و بندش مینهند / او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

در بیان آنکس که گفت خدا [illegible] مرا نگیرد و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دیدست از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی کی بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم بارش نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیزید امشبی / تا ببینید فسق شیخ خود شبی
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج آن مخمصه بگذشته‌ام

یک منم چشمم [illegible]
آن منم چشمم [illegible] بخت
کان [illegible] را [illegible]
کی بود [illegible] جامه
ذکر گویی [illegible]

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

من ز صد یک گویم آن هم [illegible]

صوفیی بر صوفیان شنعه زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما
تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان
گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس
در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر
که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض
در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک
هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی
خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند
عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست
جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت

عذر گفتن فقیر به شیخ

عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد
از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت
در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است
لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم
لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است
او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود
شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها
مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول
من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد
وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود
که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن
در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد
گفت لو کان له البحر مداد
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
هفت دریا گر شود کلی مداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آنکه حبر و قلم فانی شود
وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی
خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام
لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست
حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل
می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست
برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند
زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم
چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش
بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است
جعفر طیار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این
نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر
تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشتن است گواه دیگر حاجت نیست

هر چه خواهد تا خورد او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام
هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد
کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز
شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل
می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او
جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یکی تازی‌دان
که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نبشته گرچه خود دعوی بود
هم نبشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در
با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
معجز نو باشد و زر کهن

[illegible]

جواب اشکال

[illegible]

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق یک دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چسبی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و سلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یکتایی نباشد جنگ‌جو
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گه ببندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
بلک سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو را نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری / وز ثری تا عرش در کر و فری

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگی لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگیت / زیر پر خویش کردت دایگی
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌ها / یا سموم او را به از باد صبا
ایستاده [illegible] از نماز / [illegible] هم ایستاده در نیاز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی پرسش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سما
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم‌ها را کرد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشک‌ها / حاجیان جمله گشاده مشک‌ها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد دوم از مثنوی معنوی مولوی [illegible]



گر حدیث کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علا فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
[illegible]
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی با موسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث وی معین
ناله‌ی سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خیمه‌ام
یا سرم دردست دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خاله‌پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ز قعقع آن عقل و مغزت را خلل / صد هزاران عقل را یک [illegible]
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد صیاد پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌ناید سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خود / خرج او کردی گشادی بال خود
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورت‌ها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیری است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبض‌ها دلگیر شد / قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد
نعطینّ من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شده است و چارمیخ / غصه بیخ است و برآید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است / آن بیابان است خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سان است زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوی است هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد غبار / آن غبارت ز استغاثت دور دار
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌شناسد ترک می‌گوید چرا

بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / [illegible]
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می‌گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
[illegible] / این فراق اندر حق [illegible]
کافران گویند [illegible] / هر یکی با لشکری [illegible]
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیک است خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا بهای احمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عما

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان
گر بدان ره نیست این سو را بران

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد
عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست
بعد از آن لذت که معنی ویست

اول خرگاه سازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگانش جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خار از گلزار دلکش می‌شود

حنظل از معشوق خرما می‌شود
خانه از همخانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مه‌روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آرد ببوسه روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می‌رود
آن بمهر خانه‌شینی می‌رود

هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب
بر امید خدمت مه‌روی خوب

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی
عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید بغیر حق سند

انس تو با شیر و با پستان نماند
نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند

از زراندود صفاتش پا بکش
از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتست
زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست

زر ز روی قلب در کان می‌رود
سوی آن کان رو تو هم کو می‌رود

نور از دیوار تا خور می‌رود
تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره
می‌شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند
سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید
جانب ده صبر جامه می‌درید

هر کری آمد ز ده سوی او
بوسه دادی روی او را از ودی

گر تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت
بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف
هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام
این چه شیدست این که می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد
مقعد خود را بلب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندرآ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت

او سگ فرخ‌رخ کهف منست
بلکه او هم‌درد و هم‌لهف منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام
گفت امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم
که بده می‌شد بگفتاری سلیم

سوی دام آن تملق شادمان
همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانست مرغ آن دانه را
غایت حرصست نه جود آن عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده می‌تاختند
زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا
ریشخندی شد بشهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی می‌کند
نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

سیر گشته از ده و از روستا
وز شکرریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
بی‌نوا ایشان ستوران بی علف

روستایی بین که از بد نیتی
می‌کند بعد اللتیا والتی

روی پنهان می‌کند زیشان بروز
تا سوی باغش بنگشایند پوز

آنچنان رویی که پر مکر و شرست
از مسلمانان نهان اولیترست

رویها باشد که دیوان چون مگس
بر سرش بنشسته باشند چون حرس

چون ببینی روی او در تو فتند
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه
گفت یزدان نسفعا بالناصیه

چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند
همچو خویشان سوی او بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کژدلی دیوانه‌وش

[illegible]

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده
حضرت او را و از آن سالم آمده بود

[illegible]

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم رنگ [illegible]

[illegible]

تشنیع [illegible] شغالان که دعوی طاوسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندران خم کرد یک ساعت درنگ

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و
دعوی طاوسی کردن میان شغالان

[illegible]

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد
به پوست دنبه و بیرون آمدن که من چنین [illegible]

[illegible]

[illegible]

بازگشتن فرعون لعین شاد از میدان [illegible]

[illegible]

جمع شدن فرعون با ... موسی علیه السلام

[illegible]

وصیت کردن فرعون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرعون حضرت موسی را علیه السلام

[illegible]

[illegible] موسی علیه السلام فرعون را [illegible]

[illegible]

[illegible] فرعون مر موسی را علیه السلام

[illegible]

جواب موسی علیه السلام فرعون را

[illegible]

جواب فرعون موسی را [illegible]

[illegible]

[illegible] موسی علیه السلام فرعون را [illegible]

[illegible]

[illegible]

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون [illegible]

[illegible]

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

[illegible]

این سؤال و این جواب [illegible] / که چرا بینا [illegible]
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم

حکایت

تو که بی‌دردی همی‌اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حالجو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو به حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که به مات آرد یقین این اضطراب
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپ اندر وجود / خفته اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین / ابر را بگسل به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند به سوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر بیگار او

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] حق

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریشش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی

بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند

که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامات از پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفرقهٔ اجزای تن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم آمد سپر بس زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را که ز فرعون لعین / کرد تهدید سیاست در زمین

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس بیاویزم ندارم در معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

[illegible]

این جهان خود حبس جانهای شماست / [illegible]

این جهان محدود و آن خود بی حدست / [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] زن [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شیخ بر مرگ فرزندان خود

[illegible]

باز بخشد بینشی آن شاه فرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعضی اولیا که راضی اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش شود / آب حیوان گردد ار آتش شود
زهر در حلقومشان شکر شود / سنگ در راهشان گوهر شود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
بی رضای او نجنبد هیچ برگ / [illegible]
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / [illegible]
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق [illegible] / شرح کن این را بیان کن [illegible]
آنچنان که فاضل و مرد فضول / چون به گوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد [illegible]
که شمارد برگ اشجار تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج / بهر یزدان می مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فرق کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا انا / انقلی یا نفس سیری للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

باز گشتن به قصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی به راه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می جویی دگر / چون خدا با توست چون جویی بشر

[illegible]

در طلب کردن موسی خضر را [illegible]

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری

[illegible]

باز گشتن به حکایت دقوقی

[illegible]

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغ و شمع [illegible] / پیش آن شمعی که [illegible]
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

بر مثال یک شمع شدن آن هفت شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نورش از جیب فلک

[illegible]

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

[illegible]

باز شدن آن شمعها هفت درخت

[illegible]

پنهان بودن آن درختان از چشم خلق

[illegible]

در گمان افتاده جان انبیا / ز اتفاق منکران اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآمیزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونک صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بزیر این درختان می‌روان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور هست این کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین تحیرها که ان الطرف بحت / تا چه خواهد کرد سلطان العجب
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می‌عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

هفت مرد شدن آن هفت درخت

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست بر تو هم هنوز
خاطری کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانک آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی

از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده چون چرا باشی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی رحمه الله به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم‌روشن در صلا / چشم‌روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم‌روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاستهای سر
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلک بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچ می‌گویم به قدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشانند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب

شروع کردن دقوقی در امامت آن قوم

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی در آن ساحل

[illegible]

… دقوقی … در آن کشتی …

[illegible]

[illegible]

باز گفتن شیخ حکایت آن طالب روزی حلال

[illegible] در عهد داود پیغمبر علیه السلام [illegible] بی کسب [illegible] شدن [illegible] دعای او

[illegible]

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغمبر علیه السلام

[illegible]

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال [illegible]

[illegible]

این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلالی بی عنا

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی

تشنیع آن شخص بر داود علیه السلام

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا حقیقت بر وی شود

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بدو ده

چون همی کرد او گواهی سرتمام ‌ خاصه وقت جوش شهوت و انتقام

[illegible] کشند ‌ تا توانی [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] شتر ‌ هم تو را خود کز هوا از بهر شتر

[illegible] در ظلم ‌ [illegible]

[illegible] ‌ بر ضمیر آن نشست و غفلت اند

[illegible] ‌ [illegible]

برد و نام من سوی [illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ گر ز بانش کردم [illegible]

[illegible] ‌ گر خطا گفتم [illegible]

سگ می‌زد به [illegible] ‌ [illegible]

بیرون رفتن خلق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت ‌ گفت دستش را پس پشتش ببند

[illegible] ‌ [illegible]

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای ‌ تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای

خواجه را کشتی و بردی مال او ‌ کرد یزدان آشکارا حال او

[illegible] ‌ [illegible]

هر چه زو زایید ماده یا که نر ‌ ملک وارث باشد آن [illegible]

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست ‌ شرع جستی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی به استم زار زار ‌ [illegible]

کارد از اشتاب کردی زیر خاک ‌ [illegible]

[illegible] ‌ باز کاوید آن زمین را [illegible]

نام این سگ هم نوشته کارد بر ‌ کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنان کردند چون بشکافتند ‌ در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان ‌ هر یکی زنار ببرید از میان

[illegible] ‌ [illegible]

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه ‌ داد خود بستان بدان روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص ‌ کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند ‌ لیک چون از حد بشد پیدا کند

[illegible] ‌ میل جست و جوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین ‌ سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه شد ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]

[illegible] ‌ [illegible]

خلق جمله سر برهنه آمدند ‌ سر به سجده بر زمین می‌زدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم ‌ از تو ما صد گونه عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر ‌ [illegible]

[illegible] ‌ صد هزاران مرد را [illegible]

سنگها بشکست [illegible] ‌ [illegible]

آهن اندر دست [illegible] ‌ [illegible]

کوهها با تو رسائل شد شکور ‌ با تو می‌خوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد ‌ از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر [illegible] ‌ زنده کی گشتی [illegible]

[illegible] ‌ گر ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد ‌ هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن ‌ خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین ‌ خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو ‌ بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق ‌ روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست ‌ آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من ‌ زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا ‌ نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

روزی بی رنج می‌دانی که چیست ‌ قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو ‌ گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو

دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام ‌ دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است ‌ هر چه می‌آید ز پنهان‌خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم ‌ گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر ‌ در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند ‌ معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند ‌ بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان ‌ پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب ‌ عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند ‌ لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند ‌ سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن ‌ تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش ‌ خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام ‌ رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا بود ‌ بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی ‌ شهسوار عقل عقلست آن صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست ‌ معده حیوان همیشه پوست‌جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال ‌ مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونک قشر عقل صد برهان دهد ‌ عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه ‌ عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغست ‌ نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و این سپید ار قدر یافت ‌ زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست ‌ بی زر این همیان و کیسه ابترست

همچنانک قدر تن از جان بود ‌ قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ‌ هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند ‌ تا به قرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن‌آری بود ‌ لیک گفت سالفان یاری بود

نه که هم تورات و انجیل و زبور ‌ شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حساب ‌ کز بهشتت آورد جبریل سیب

بلکه روزیی ز روزی‌بخش عرش ‌ بی صداع باغ و بی زحمت ز حرث

[illegible]

آن طبیبان طبیعت دیگرند

[illegible]

معجزهٔ هود علیه‌السلام [illegible]

[illegible]

جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را و مثل زدن ایشان

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

تشنیع زدن قوم انبیا را علیهم السلام

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماهم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی است و تاریکی همه از تن است که ارضی است و سفلیست

[illegible]

تشبیه [illegible]

[illegible]

[illegible] المستمعین [illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او ... و منقطع شدن از اجزا ... که حبس اند ... از [illegible]

[illegible] را انقضا هست ... [illegible] ... از دست ... [illegible]

[illegible]

نظر کردن حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

[illegible]

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او را حبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / [illegible]

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش

رسیدن [illegible] عاشق [illegible] صدر جهان

هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

[illegible] / [illegible]

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعیفی و شکست / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری‌ست
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از کی می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده است و خراشیده رخت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما کی ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته بأصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم
ظلم او بر ما [illegible] / نیست ما را چاره [illegible]

داد ما [illegible] / ای کریم عادل [illegible]

امر کردن حضرت سلیمان علیه السلام پشه را بحاضر کردن خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت [illegible] / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

میکشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده‌تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
[illegible] / [illegible]

[illegible] … [illegible]
آن وفایی کو بران گفتش [illegible] … عشق [illegible]
بین بگو احوال آن خسته جگر … کز گذاری [illegible]
کان جوان [illegible] … از خیال وصل گشته چون خلال

سایهٔ حق بر سر بنده بود … عاقبت جوینده یابنده بود

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

گفت پیغامبر که چون کوبی دری … عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی … عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک … عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی … هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست … این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات … ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نخاست … وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین … سود نامدشان عبادت و آن معین
صد هزاران انبیا و رهروان … نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد … در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او … مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور … تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند … زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای … گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه … او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی … سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت … تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم … کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مکن [illegible] … [illegible]
هر که استیزه کند [illegible] … [illegible]
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد … در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست … من چرا افشانم این گندم ز دست
وانگه او نگذاشت کشت و کار را … پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی … عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او به باغ … یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس … ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای … از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را … تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری … هم ز قعر چاه بگشاید دری
[illegible] … [illegible]
تو مبین که بر درختی یا به چاه … تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

[illegible]

سؤال کردن از حضرت عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعب‌ها صعب‌تر چیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آغاز قصهٔ مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان علیه السلام مر او را [illegible]

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه

[illegible]

[illegible]

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی‌ام [illegible]

تفسیر این حدیث که [illegible] مثل اهل بیتی [illegible]
نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی

[illegible]

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی حضرت سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چهل استر بدست

[illegible]

[illegible] (heading in red on left page, illegible)

[illegible]

[illegible]   [illegible]

باز گردید ای رسولان خجل   زر شما را دل به من آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست   زر عاشق روی زرد اصفرست

باز گردانیدن حضرت سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب‌پرستی

که نظرگاه خداوندست آن   کز نظر انداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنید   گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بامست او   پر گشاده بسته دامست او

چون به دانه داد او دل را به جان   ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که به دانه می‌کند   آن گره دان کو به پا بر می‌زند

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر   من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر منت   پس بدانی کز تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت   تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل   موضع سنگ ترازو بود گل

[illegible]   [illegible]

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سختن نبات دزدیده و پنهان

گفت گل سنگ ترازوی منست   گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو   سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست   سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست   کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست   این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد   او به جای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر به دست   هم به قدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت   گل از او پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد   که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری   رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی‌ترسی ز من لیک از خری   من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را ز آزمود   پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند   دانه هم از دور راهش می‌زند

کز زنای چشم حظی می‌بری   نه کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیر است و سم   عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف   در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان   بلکه من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید خود مملوک ملک   مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

[illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]

بازگونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان   چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول   رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب   باز گویید از بیابان ذهب

[illegible]   [illegible]

تا بداند که به زر طامع نیم   ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

دلداری کردن و نواختن حضرت سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر رد هدیه شرح کردن با ایشان

آنکه گر خواهد همه خاک زمین   سر به سر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین   روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم   خاکیان را سر به سر زرین کنیم

من شما را کیمیاگر می‌کنم   از شما کی کدیهٔ زر می‌کنم

ترک آن گیرید گر ملک سباست   کز برون آب و گل بس ملکهاست

تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای   صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیستت بر ریش خود   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی‌مراد تو شود ریشت سپید   شرم دار از ریش خود ای کژامید

مالک‌الملکست هر کش سر نهد   بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا   خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها   ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی   بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ   ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان   مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج   که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری به چنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام   جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر   کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال   می‌نماید آن خزف‌ها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند   تا که شد کانها بر ایشان مبتذل

آن یکی درویش گفت اندر سمر   خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال   از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند   میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را   در دهان تو به همت‌های ما

هین بخور پاک و بی‌صداع و بی‌حساب   بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود   ذوق گفتهٔ من خرد را می‌ربود

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از حق که مشغول نشود به کسب از عبادت و جواب دادن ایشان او را [illegible] شیرین شدن [illegible] آن مشایخ

گفتم این فتنه است ای رب جهان   بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می‌بشکافتم

[illegible]

[illegible]

تحریض کردن سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه کشش کردن از بهر ادب و دفع ...

[illegible]

تهدید فرستادن حضرت سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار ... بر شرک و تاخیر مکن

[illegible]

بیدار کردن حضرت سلیمان ...

[illegible]

... سلطان ابراهیم ادهم ...

[illegible]

از حطیم آوازی آمد کای حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا
نه کسی در پیش نه سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو
که کجا است آن شه اسرار گو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که کی بر دردانهٔ من غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

پیرمردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت به بتان

که چنین آتش ز دل افروختی
وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
نه ندا می‌منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست
نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت این جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جست و جوست
آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو
ما کساد و بی عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید او پیر را
زان عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند
ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

باد با حرفم سخنها می‌دهد
سنگ و که فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز پر آسمان

از کی نالم با کی گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

تو مخور غم کو نگردد یاوه او
بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذوفنون
چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش
تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش

او که مضطر این چنین ترسان شدست
تا که بر مجرم چها خواهد شدست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها
که بمیلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست
دست بر سینه همی زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی
تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده‌ام را قدر نیست
یا به اشکم دولت و هم بدر نیست

لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو
من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنکه فضل تو درین طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم بتو
حال او ای حال‌دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست
با دو صد طلبه ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم

[illegible]
گه کنیمش خلخال و گه کمر

گه حمایلهای شمشیرش کنیم
گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم ازو
گاه تاج فرق شاهان ملک ازو

عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتادست در قعدهٔ رضا

[illegible]
[illegible]

صد هزاران عاشق و معشوق ازو
در فغان و در نفیر و جست و جو

بقیه قصه عمارت کردن حضرت سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

حکایت شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

باز آمدن شاعر بعد از چند سال با امید صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که

نشستن دیو بر مقام حضرت سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

درآمدن حضرت سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله

[illegible]

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت است و چون شمشیر است که افتاده است بدست راهزن

[illegible]

تفسیر یا ایها المزمل

[illegible]

[illegible]

اندر بیان آنکه ... جواب ... احمق ... [illegible]

[illegible]

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام

[illegible]

یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر

[illegible]

حدیث آنک حق تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

[illegible]

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

[illegible]

نیم حیوان نیم حی با رشاد

[illegible]

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره لیلی و میل ناقه واپس سوی کره چنانک گفت مجنون هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

[illegible]

دانستن آن غلام [illegible] شکایت [illegible] سوی پادشاه

[illegible]

[illegible]

حکایت آن ... با دست ... [illegible]

[illegible]

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را نمودن با وفا دعوی کنندهٔ او

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله

[illegible]

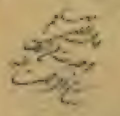
حکایت آن اعرابی که [illegible]

[illegible]

[illegible]

قول حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

[illegible]





زادن شیخ ابوالحسن رحمة الله علیه بعد از
وفات سلطان ابا یزید قدس سره بسالها

[illegible]

[illegible]

امیر کردن حضرت رسول علیه الصلوة والسلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن سریه پیران و جنگ آزمودگان بودند

[illegible]

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فرد فضول در خدمت حضرت رسول علیه السلام

[illegible]

بیان حضرت رسول علیه السلام سبب [illegible]

[illegible]

در مثال احمقی [illegible] / طالب شب [illegible]
گر بود شب [illegible] / لیک خفاش شقی ظلمت پرست
[illegible] / ورنه خفاشی [illegible]
عاشق هر جا شکال و مشکلست / دشمن هر جا چراغ مقبلست
[illegible] / [illegible]
تا شود مشغول آن مشکل کند / [illegible]

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویشست آن بی خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی برمی‌جهد

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو

سر آن حدیث که حب الوطن من الایمان

ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
[illegible]

[illegible] این دو کردم [illegible] / زانک سوی عقل [illegible]
ز عبارت [illegible] / از حوادث تو [illegible]

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

شخصی وقت استنجا بگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنک اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را وقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم‌یابست بس / شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
این [illegible] / [illegible]
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو / ثانی بر دیوار [illegible] بست تو
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچ بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند شد / گشت آزاد و بر آن دیوار شد
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگ یکی دری یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانک وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
[illegible] آزاده / این چرا کردم که [illegible]
من چرا آزاد کردم [illegible] / [illegible]
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
این بگفت [illegible] / سوی [illegible]
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
[illegible] / [illegible]
گفت ماهی دگر وقت بلا / چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانک خس رود / نی به سباحی چنانک کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا به جهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
او همی‌گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
همچنین [illegible] / گر رهی [illegible]
دامن عاقل بگیرم [illegible] / تا نبینم [illegible] رنج و تعب
عقل [illegible] / با حماقت عقل را [illegible]
عقل را [illegible] / تو [illegible]
عقل را [illegible] / پرده [illegible]

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه

[illegible]

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که [illegible] آن حس دیگر بی‌خبرست چنانکه هر پنج حس ... ی خواهیم و رفتیم

[illegible]

[illegible] ... چنانکه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور
اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورت‌ها توان دید اندرو

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدنست تا در وی هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانکه صیقل‌گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان داده‌ست حق
که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلت را بسته‌ای ای بی‌نماز
وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود
صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی که آیینهٔ غیبی بدی
جمله صورت‌ها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد
این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف
واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو
چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در
هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا
چون به گرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صاف و لباب

[illegible]

با کمال تیرگی حق واقعات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتن حضرت موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

[illegible]

[illegible]

شرح ... موسی علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان ... و از علی ... چاره جست

[illegible]

منازعت امیران عرب با حضرت مصطفی صلی الله علیه که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

[illegible]

[illegible]

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن سنی که منکر اول بحث است وقت دلالت هم منکره

[illegible]

تفسیر این آیه که و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق یعنی بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن

[illegible]

وحی کردن حق بحضرت موسی علیه السلام
که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت
کردن شفیع آن مغضوب علیه را
و از پادشاه درخواستن و پادشاه
شفاعت او قبول کردن و رنجیدن
ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

گفتن حضرت خلیل مر جبرئیل را علیه السلام
چون پرسید که الک حاجة حضرت
خلیل جواب داد که اما الیک فلا

بس عنا و رنج [illegible] گشته … فایده [illegible]
گشتن حروف اسطرلابی [illegible] … بینی و اصل [illegible] باشد [illegible]
بس عنا و رنج [illegible] … تا رهد آن روح صافی از جسد
لیک بعضی زین صفا کدرتر شده … باز بعضی صافی و بهتر شده
همچو آب نیل آمد این بلا … سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر … جهدتر او کارد که افزون دید بر
زانک داند کین جهان کاشتن … هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود … بلک از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری … منکری نیست بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد … یا فزونی جستن و اظهار خود
وآن فزونی هم پی طمعی دگر … بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی … که صور زیتست و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست … چونک صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست … جز برای این چرا گفتن [illegible]
از چه رو فایده جویی ای امین … چون بود فایده خود این و همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین … نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست … ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب … جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان [illegible] … هست بر حقی و [illegible]

مطالبه موسی علیه السلام حضرت حق را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب … نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا … وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا … نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ور نه تادیب و عتابت کردمی … بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما … باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را … پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی … بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانک نیم علم آمد این سؤال … هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب … همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی … همچنانک تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا … وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم … تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش … پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند … تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب … چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین … تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام … خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید … پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری … چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست … که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه … کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن … فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی … که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا … گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست … روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه … در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه … همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان … تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو … جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح باقی که [illegible] درین دوغ همچون روغن پنهان است

گوهر صدقت خفی شد در دروغ … همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود … راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش … روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای … دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن … تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست … در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست … آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از گفت مام … پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد … گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود … ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست … که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست … که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا … بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود … در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد … که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد … تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم … دوغ در هستی برآورده علم
آنک هستت می‌نماید هست پوست … وانک فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن … تا نگردانی بفن خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست … تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانک این فانی دلیل باقیست … لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم … مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها … شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست … یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم … فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست … وانک از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست … مغرب این باد فکرت ز آن سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد … جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن‌فروز … قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانک چون مرده بود تن بی لهب … پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام … بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانک چشم می‌بیند به خواب … بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان … زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این … مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال … که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها … می‌دوی سوی شهان با ذکا
که بگو آن خواب را تعبیر چیست … فرع گفتن این چنین سری خطاست
خواب عامست این و خود خواب خواص … باشد اصل اجتبا و اختصاص

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

[illegible]

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم یکسو رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن قابلیت نگویند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

[illegible]

[illegible]

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و به وی پناه گرفتن به صدق و نواختن اشتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

[illegible]

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

[illegible]

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچ آن مرد دید خیال نبود و جواب این مثالست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نبودی هرگز آن را ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

[illegible]

قصه حضرت موسی علیه السلام

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

باز جستن مطالبت آیت ...

[illegible]

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

[illegible]

در بیان آنکه نور خود ... گواهی ... ظاهر گردد

[illegible]

حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست

گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می‌دوزید و شب بر می‌درید

[illegible]

عرضه کردن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایمان را بر مهمان کافر

[illegible]

در بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم ... می‌شود ... اسلم شیطانی علی یدی

[illegible]

[illegible]

گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم موش و مار هم خاکی بود

قسم او خاکست گر دی گر بهار
میر کونی خاک چون نوشی چو مار

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

در میان چوب گوید کرم چوب
مر کرا باشد چنین حلوای خوب

[illegible]

مناجات و طلب [illegible]

[illegible]

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته در سودای گنجی کنجکاو

[illegible]

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت
خلاف معتزله که گویند ... تفاوت ...

حکایت آن عرب که سگ او از ...
و انبان او پر نان ...

در بیان آنکه ... چشم ...
...

در بیان ... چشم ...
...

[illegible]

حکایت حکیم با طاوس

[illegible]

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقشی کنی اگرچه محو کنی داغ آن بماند

[illegible]

در بیان حدیث [illegible] الاصفیا

[illegible]

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

[illegible]

در معنی حدیث [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه ... سوی ... [illegible]
... [illegible]

در سبب کشتن حضرت ابراهیم علیه السلام
زاغ را و صفت ...

[illegible]

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بی ره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی / [illegible]

[illegible]

در معنی حدیث ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالم بین الجهال

[illegible]

حکایت در بیان غربت عارفان در دنیا با اهل شهوت در معنی حدیث بدا الاسلام غریبا و سیعود کما بدا فطوبی للغربا

[illegible]

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نام از سبزوار

[illegible]

در بیان آنک خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

در معنی آنکه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

در مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

هست را بنمود بر شکل عدم

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او

فرستادن میکائیل علیه السلام بقبض حفنه خاک از زمین جهت ترکیب جسم حضرت ابوالبشر آدم صلوات الله علیه و سلامه ... میکائیل علیه السلام

قصه حضرت یونس علیه السلام

فرستادن اسرافیل علیه السلام هم برای قبض خاک از زمین جهت ترکیب جسم حضرت آدم علیه السلام و تضرع کردن خاک ... اسرافیل علیه السلام

فرستادن عزرائیل علیه السلام که برو در ... خاک از زمین ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه و زر است به سبب گرانی قفل و محکمی در و [illegible] کردن

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنگاه صورتیست [illegible] در خورد این صورت [illegible] از قصه [illegible] حقیقت [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] والعاقل یکفیه الاشاره

[illegible]

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین

[illegible]

[illegible]

در معنی آنکه [illegible] صبح کاذب و صادق [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible]

حکایت در بیان آنکه عاشق و معشوق [illegible] اگر [illegible]

[illegible]

اگر

[illegible]

حکایت [illegible] صورت [illegible] [illegible] آن خلق [illegible]

[illegible]

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود را دوست‌تر میداری یا مرا گفت [illegible] [illegible]

[illegible]

باز گردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی سلطان تهی و شرمسار همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بر وقت ظهور پاکی ایشان [illegible]

[illegible] آن امیر [illegible] حجرهٔ ایاز [illegible] گمان بردن [illegible] گردن [illegible] دیوار [illegible] بازگشتن [illegible]

در ستودن شاه ایاز را [illegible]

[illegible]

در بیان حال آن کسی که سخنی گوید و حال او مناسب سخن او نباشد [illegible]

[illegible]

نوبت جستن نصوح رسید و آواز آمد که همه را جستیم نصوح را جا بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از بستگی کما کان یقول حضرة رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان از نصوح و [illegible]

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول آن و بهانه کردن نصوح

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی‌ها را فراموش کند و [illegible]

[illegible]

دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کو صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری بود

جواب دادن روباه خر را [illegible]

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
[illegible] / [illegible]
گفت این معکوس می‌گویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنان که عاشقی بر روزیی / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو بنشینی بیاید بر درت / ور روی زو تا بیاید در پیت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع راه دور شد و در بیابان رفت به کوه مهجور در گرسنگی [illegible]

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یا زنده که او / [illegible]
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته‌ای دارد فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد فرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست / وز مجاعت هالک است و در فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تنگی کنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش می‌رود
زاهد این دو توکل کرده بود / [illegible]

باز جواب روباه خر را

گفت روبه این حکایتها بهل / دست در کسبی بزن جهد المقل
[illegible] / کسبی کن یاری به یاری گر کنی
هر که او در کسبی باری می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد
زانکه جمله [illegible] / هم در آن کسبی هر [illegible]
چون زنا نبود [illegible] / هر کسی کاری گزید از [illegible]
طالبان [illegible] / [illegible]
گفت من [illegible] توکل [illegible] / [illegible]

جواب دادن خر روباه را در تفضیل توکل که آن بهترین کسبهاست چه هر کسی محتاج توکل است که الهی این کار مرا راست آور و دعا متضمن توکل است [illegible]

[illegible] / تا کند شکر خدا رزق تو هم
[illegible] / زانکه در هر کسب [illegible]
[illegible] / دین و دنیاست از توکل [illegible]
در نبود هیچ نبود احتیاج / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مثل آوردن در بیان آنکه در مخبر دولتی فری و اثری نبینی جای متهم داشتن او باشد

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر وی است اندر جلوس / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

فرق میان [illegible] شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان

[illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه که این سلاح و خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه اگر کسی با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر وی آمد شد

میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم بیت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن شخصی که از ترس خود را در خانهٔ افکند رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر می‌گیرند [illegible] گفت مبارک [illegible] تو خر نیستی [illegible] گفت [illegible] به جد می‌گیرند [illegible] برخاسته [illegible] ترسم که مرا خر گیرند

[illegible]

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تو شتاب کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن او روباه را [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه نقض میثاق و عهد و توبه موجب [illegible] مسخ است چنانکه در حق اصحاب [illegible] و اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام فرمود

[illegible]

دوم بار آمدن روباه به نزد خر [illegible]

[illegible]

جواب دادن روباه خر را

جواب گفتن خر روباه را بار دیگر

جواب دادن روباه خر را

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی رحمة الله علیه

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان سوی شهر غزنین و زنبیل گردانیدن

[illegible]

نشستن [illegible] خدمت کرده [illegible]

[illegible]

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی پر کند آن جزیره را از نبات و ریاحین که علف و ریاحین جهت آن گاو تا شب همه را بچرد و چون کوه فربه شود چون شب درآید از غصه خوابش نبرد که فردا من چه خورم تا از این غصه بتابد لاغر گردد چون روز شود باز همه صحرا علف بیند باز شب همان غصه خورد سال‌ها کار او این است و اعتماد نمی‌کند

[illegible]

حیله کردن شیر [illegible] تشنه شدن و رفتن تا آب خورد و خوردن روباه دل و جگر

[illegible]

[illegible] لطف [illegible] شیر [illegible]

[illegible]

حکایت آن راهب که روز با شمع [illegible] می‌گشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

وصیت کردن سلطان شیخ را [illegible]
[illegible] و جواب دادن شیخ سلطان را

[illegible]

[illegible]

در رنگ و عذر آوردن اختیار ... [illegible]

[illegible]

حکایت در تقریر اختیار بنده

[illegible]

ور کسی بی‌جست تو [illegible] کند / عذر آرد خویشتن مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شد مرد را / پس چرا [illegible]
که مرا صد آرزو و [illegible] است / دست من بسته‌ست [illegible]
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آمد نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون نبرد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی کمی
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد / وز کف جلاد این وا نرست
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد
آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده‌ی خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نخواهد بود چنانکه ابلیس جبری گفت رب بما اغویتنی

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرتت بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرتش بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانک بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دل
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته‌ی می باشد آن / هرچه روبی رفته‌ی می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پا نیست

در بیان معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچ می‌خواهی تو راد / کار کار تست برحسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / کانچ گویی آنچنان حاصل شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچ می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
تا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون او شد امیر / که کشد دشمن رهاند جان تو
هرچه او خواهد همان یابد یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی تو نامه سیه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

جف القلم یعنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة و لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاه‌های مغرق بر سر نهاده پرسید که اینها کدام امیرانند گفتند که اینها امیران نیستند غلامان عمید خراسانند درویش روی بآسمان کرد و گفت ای خدا غلام پروردن یاد از عمید بیاموز

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را و سخن کردن او از ناهموار کرده ره اشکال را جبر الا الشق صحیح ذکر تسلسل ...

در جواب حکایت ایاز با سلطان و ...
عارف ...

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی
چندان نیست از او نغزتر در حی ما بسیار هست
از یکی تا صد ...
... عشق ...

[illegible]

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است
که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد
واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

حکایت جوحی که چادر پوشید و در مجلس وعظ میان زنان نشست

رفت جوحی چادر و روبند [illegible]
در میان آن زنان شد ناپدید
سائلی پرسید واعظ را به راز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا ببستره بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن شرط باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
[illegible]
گفت او را خواهرا ای خواهرم
عانهٔ من گشته باشد این چنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
کان شده است از کراهت یا که هست
دست زن در کرد در شلوار او
[illegible]

نعره زد گفت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
واعظا گر بر دلم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
پیش رندی کان گزیده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
از ورای تن بیزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
پیش عاشق [illegible]
پیش دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
مردان باشد که مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

فرمودن شاه با ایاز که دگر باره شرح چارق و پوستین آشکارا کن تا خواجه‌تاشانت از آن [illegible]

[illegible]
ای ایاز از تو [illegible]

حکایت کافری که گفتندش در عهد [ابا یزید] که مسلمان شو و جواب او

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری
تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوشش‌های جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست
بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان
گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست
نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنک صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاتر شود
زانک نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان [illegible]
چون به ایمان شما او بنگرد
این حکایت یاد کن [illegible]
[illegible]

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و کافری او را هدیه فرستاد

یک مؤذن داشت بس آواز بد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
چند گفتندش مگو بانگ نماز
که شود جنگ و عداوتها دراز

جملگان خایف ز فتنهٔ عامه‌ای
خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با یکی جامهٔ لطیف
هدیه آورد و بیامد چون الیف

[illegible]

… السلام

[illegible]

در حکایت … [illegible] … حضرت عیسی علیه السلام … [illegible]

[illegible]

رجوع به حکایت … [illegible]

[illegible]

حکایت … [illegible]

حکایت ضیاء دلق و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء در مجلس

رجوع بحکایت [illegible] امیر

در بیان [illegible]

حکایت [illegible] کردن [illegible]

رجوع بحکایت امیر و زاهد

[illegible]

حکایت آن بزرگ و وصیت در ...

[illegible]

صفت کردن مرد غماز ... کنیزک پیش خلیفه مصر
... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان ملامت کردن ... [illegible]

ذکر باز خلاصه شدن شاه و ایاز و امتحان کردن ارکان دولت ... [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است ایشان از بهر عمارت صورت آخر [illegible] آفریده اند و بر حواس مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسید نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقامی و راهی است که تا آن حد حیث عمل ایشان برسد یا چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس اندرونی توابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب المحجوبین آمین یا رب العالمین الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین

ای حیات دل حسام‌الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی‌نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش [illegible] / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلک صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره‌ها زاغانه زد / بلبل [illegible]
[illegible] / [illegible]
نقل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این جهان جنگ کل چون بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی / که بدیشان سقف دنیا مستوی
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جانی چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

در خطاب با پدر خود

حکایت غلام هندو که پنهان در خداوندزادهٔ خود هوایی آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شد و می‌گداخت و کسی علت او را نمی‌دانست و او را زهره گفتن نبود

[illegible]

حکایت مرغ و صیاد در رهبانی و حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا

[illegible]

بردن مرغ گندم را از آن مزرعه و در دام افتادن

[illegible]

مناظرهٔ مرغ با صیاد در رهبانیت و حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

هی هی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان رخت و اسباب کاروان را

[illegible]

[illegible]

ای عجب که جستی از [illegible] / می خرامم من کجا ام تو کجا
می خرامم که چون سگ کیشی / گاه در بر گاه در خون می کشی
محتشی [illegible] خواهی تا بر کرد / ترک گفتا در مع الحب [illegible]
بر حسیفان ترک شاد [illegible] / گفت ای مطرب کشی این دم
گفت این گفتار [illegible] / و انکه بیداری [illegible]
آن بگو تا [illegible] / تو بگو تو ای ز رنج [illegible]

ترک گفتن که قلتبانا الحب بیداری مگو بی فسانه بیداری مگو بی

می خرامم می خرامم ساز گرد / چون ز حد شد می خرامانم بگفت
تا علیها بر سر مطرب رسید / گر ز دلا گرفت سرفکلی [illegible]
گرفت طیلسان [illegible] / قلتبانا می خرامی [illegible]
می خرامم می خرامم [illegible] / چون بگویم [illegible]
نه ز شام و نه عراق [illegible] / نه ز بغداد و نه ز [illegible]
هست تنقیح مناط [illegible] / ور بپرسم [illegible]
فاز شیر و فاز [illegible] / [illegible]
گفت مطرب [illegible] / ای برادر [illegible]

ای مبتول [illegible] / آنچه خود [illegible]
این سخن [illegible] / [illegible]
در دو [illegible] / چون بمیری [illegible]
جان عیسی کشد [illegible] / زانکه [illegible]
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و این بیت که حکیم سنائی رحمه الله گفته
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

چون ز صد پایه دو پایه کم [illegible] / بام [illegible]
چون رسن [illegible] / آب [illegible]
غرق [illegible] / کشتی [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا نبینی [illegible] / [illegible] / من [illegible] / کشتی [illegible]
کشتی هستی [illegible] / چون [illegible] / هست [illegible] / [illegible]
وانکه [illegible] / گر ز [illegible] / [illegible] / زانکه [illegible]
عکس [illegible] / عکس [illegible] / [illegible] / در فنای خویش [illegible]
عکس خود [illegible] / نی [illegible] / [illegible] / تا [illegible]
اندرین [illegible] / بی حجاب [illegible] / [illegible] / مرگ [illegible]
مرگ [illegible] / مرده چون [illegible] / [illegible] / زنده [illegible]
فرض شد [illegible] / مصطفی [illegible] / [illegible] / مرده را [illegible]

مرده و [illegible] / مرده و [illegible] / [illegible] / گر [illegible]
عقل [illegible] / تیغ عقلی [illegible] / زانکه [illegible] / این [illegible]
هر که [illegible] / مرده را [illegible] / ما [illegible] / شد [illegible]
اندرین [illegible] / [illegible] / بس [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / صدق [illegible] / زو [illegible] / گر [illegible]
باز [illegible] / گر [illegible] / [illegible] / رمز موتوا قبل موت [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible] / [illegible] / وحی [illegible]
تا نگردی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
تا نگردی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
هست [illegible] / گر [illegible] / [illegible] / [illegible]
این سخن [illegible] / گر [illegible] / [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / تا [illegible] / کل آیات [illegible] / دوست [illegible]
در [illegible] / این [illegible] / [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
سخت [illegible] / کاشکی [illegible] / از نصیحت [illegible] / [illegible]
با [illegible] / مرگ [illegible] / سالها [illegible] / گر [illegible]
گر [illegible] / این زمان [illegible] / این [illegible] / طفل [illegible]

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ بیدار شود بماتم داشتن اهل حلب هر عاشورا

در دقایق خویش [illegible] / روز مرد [illegible]
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرد آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از [illegible] / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعری غریب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

قصهٔ بلال حبشی رضی الله عنه و
شوق او در زیر تازیانهٔ خواجه او را و
منع کردن صدیق رضی الله عنه

باز گفتن صدیق اکبر رضی الله عنه
صورت حال بلال فرخنده بال را به
حضرت خواجه کاینات علیه الصلوات

[illegible]

مناجات حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ هلال و بیان حال او در ذوق ... [illegible] ... در صفت ضعف ... [illegible]

[illegible]

در بیان این حدیث که [illegible]
[illegible]

رنجور شدن هلال و رفتن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه به عیادت او

سیلی زدن ... قاضی را و ...
کردن صوفی و جواب دادن قاضی صوفی را

سؤال کردن صوفی از قاضی ...
و جواب دادن قاضی صوفی را و ... سؤال صوفی

[illegible]

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت ترک و درزی را به مثل آوردن

[illegible]

بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

[illegible]

شنیدن ترک حکایت دزدی درزی را و طیره شدن و گرو بستن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان ملخص این حکایت

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب دادن قاضی صوفی را

حکایت در بیان آنکه مرد تلخی در بلائی

قصهٔ فقیر روزی طلب که بی کسب روزی
و در دعا الحاح ... مستجاب شدن دعاش

در بیان معجزهٔ حضرت هود علیه السلام
در تخلیص مومنان از باد عاد

رو یکی بنشسته در دامان مرگ / در نشست اندر ره و در راه و سلک

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

این سخن پایان ندارد ... / رو بهم کردند آمد ... روز

هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر یک فضل او را از فضل

فاش اندر جای ... راه / ... تا راه

پس جهود آورد آنکه دیده بود / تا کی آن شب ... دیده

در پی موسی شدم تا کوه طور / ... گشتیم ... نور

نور و گرد از دل آن نور رست / ... نهان ...

بعد از آن دیدم که ... / چو که نور حق ... شد

آن یکی ... گرد ... / گشت ... جو

گر شنایی ... / از ... با ... هستی

بعد از آن ... / طور ... جا ... فزون

باز چون ... / گفت ... او از

وان ... سر ... / بر خلایق شکل موسی ...

حلقه ... / ... ازل ...

اجیا ... / ... ام ...

حلقه دیگر ... / ... ایشان ...

هیچ کاری ... / گر مسلمان ... شد

بعد از آن ترسا ... / گر مسیح ... ام

خود ... آسمان / ... جان

گر بیانی ... آورد ... / سوی ... در خویش ...

ملک ... ای ... را / ... آن ...

آن یکی ... / آنکه در ... آورد

آنکه ... بالا ... / ... ازو ... دیدم ...

ما ... / این ... جهان ...

گفت ... / ... خواب ...

هر ... / ... افتاده ...

... / ... بر ...

وصف ... / ... ابد ...

وان دگر ... / ... ام

وان دگر ... / ... او ...

لیک ... موسی ... / ... خفته ...

باز با ... / با ... موسی ...

چون ... / ... ایشان ...

باز آن ... / صورت ...

باز ... / صورت ایشان ...

زین ... / ... او ...

هر چه ... / ... باره ...

پس ... / مرکز ...

هر کسی ... / ... از ...

... / ... ان

... / هیچ ...

... / آمدست از مصطفی اندر سنن

حکایت اشتر و گاو و قوچ که در راه بندی از گیاه یافتند و هر یک ...

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ ار بخش این را ... / ...

لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی ...

که اکابر را مقدم داشتن / ...

گر چه ... / ... روان

حضرت ... / ...

سوی ... / ...

آن یکی ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

گفت قچ با گاو و اشتر ای ... / ...

هر یکی تاریخ عمر ... / ...

گاو گفتا بوده ام من ... / ...

جفت آن گاوی کش آدم ... / ...

... / ...

مثل در بیان صورت حال ... و شرایشان ...

... / ...

... / ...

بازگشتن بحکایت اشتر و گاو و قوچ و هر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

... / ...

... / ...

رجوع ... و ترسا و ... و ... گفتن ...

پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان

آن هنرمندان ... / ...

ای سلیم ... / ...

گفت ... / ...

با کلیم حق و نرد عشق باخت / ...

باری این حلوا و یخنی را ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

[illegible]

حکایت دلقک و ... اهل مجلس را / شاه را و خود را ... اهل مجلس

[illegible]

[illegible]

حکایت سلطان محمود سبکتکین در شب با دزدان و رفاقت با ایشان

حکایت [illegible]

[illegible]

رجوع [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون غرض گردد ... / از ... پیش

این زمان کز ... / صدق را ... خیال ...

دل ... / ... چون ...

چشم ... / ... چشم ...

گر بکلام فراق جان شود / داوری ...

وان خیالی باشد ... / ... آن ...

در خیالات ... / ... چون ...

گر تو اول بنگری ... / ... چشم ...

... / از خیال ...

در جهان ... / ... گشت ...

از ... / ... چون ...

چون ... / ... ای ...

... / ... جان ...

لا تطرف ... / ... السلسبیل

گفت ... / ... شاه ...

بس نشاط ... / ... در میان ...

گر بجویی ... / ... آن ...

بازگشتن به حکایت غریب و ... در بیان ... عشق

... / ... هر ...

... / تا ...

... / ... گلستان ...

... / ... جان ...

... / ... چون ...

در ... / ... تا ...

... / ... آن ...

قصه پادشاه و سه پسر و خواهش ایشان
و عاشق شدن هر سه [illegible]

هر کسی از خویشتن [illegible]
یک نفس بیش [illegible]
[illegible] صدر جهان [illegible]
[illegible]

حکایت صدر جهان بخارا [illegible] و آنکه [illegible] سؤال [illegible]

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار
تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود
تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب
زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه
تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر [illegible]
روز دیگر بر [illegible] حبس
روز دیگر بر [illegible]
روز دیگر بر مکاتب [illegible]
شرط او آن بد که کس [illegible]
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منا نجا بد یاسه‌اش
بد خزانه و جعبه و کاسه‌اش
بر خموشی [illegible]
خاص [illegible]
نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیر از جد فزود
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو [illegible]
کاین جهان با آن جهان گیری بهم
خنده‌اش آمد مال داد آن محتشم
پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او
نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا
ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا برد آن شه گمان کو بشکسته است
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او
در میان اعمیان [illegible]
هم بدانستش ندادش هیچ [illegible]
ز گناه و جرم گفتن آن [illegible]
چونکه عاجز شد ز صد گونه [illegible]
چون زنان او چادری بر سر [illegible]
در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و دستان کرده سست
هم شناسیدش ندادش صدقه
در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پیش [illegible]
که بپیچم در نمد [illegible]
[illegible]
تا کند صدر جهان [illegible]
[illegible] مرده [illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
همچنان [illegible]
[illegible] صدر جهان [illegible]
چند روزی [illegible]
دست بیرون کرد از [illegible]
تا بگیرد آن [illegible]
تا نشان [illegible]
مرده اندر [illegible]
سر برون کرد از [illegible]
گفت با صدر جهان [illegible]
[illegible]
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود
کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
بی عنایت هان و هان جایی مایست
[illegible]
[illegible]

حکایت امرد و کوسه در خانقاه و [illegible] و آن [illegible] امرد [illegible] در جیب

امردی و کوسه‌ای در انجمن
آمده در مجلسی [illegible]
مشتغل ماندند قومی [illegible]
روز رفت و شد زمانی از شب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آوردن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت امرؤالقیس که از مملکت عرب برخاست و درویشی گزید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن هم در خانهٔ او

مثل

باز گشتن غریب شهر بغداد به وطن و گنج در خانهٔ خود یافتن و شکر حق

[illegible]

در بیان این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند [illegible]

[illegible]

باز گشتن زن جوحی به سال دیگر [illegible] قاضی [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده غریب عاشق را

[illegible]

در بیان حدیث [illegible]

[illegible]

ذکر کرامات شیبان راعی رحمة الله علیه
[illegible] حضرت [illegible] علیه السلام

[illegible]

سؤال کردن [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

وفات یافتن برادران صاحب ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

وصیت آن شخص که سه پسر داشت
میراث خود بکاهل‌ترین داد

[illegible]

خاتمهٔ کتاب مثنوی

